

## فهرست

- تهران ۹۴۱۳ / مهسا تکاپومنش بقایی (اثر برگزیده) ..... ۱۳
- ۱۹۲۵ / زهره طاهرخانی ..... ۲۷
- بیت‌های خودسر / شهاب صفری ..... ۴۱
- جنگالی‌ترین دادگاه رسمی در مثلث برمودا!! / لیلا باقری ..... ۴۷
- چهارشنبه متفاوت / مجید دهقان‌نصیری ..... ۵۷
- زندان هزاره / محمد مسعودی ..... ۷۵
- شیخ میدان انقلاب / کسری ولایی ..... ۸۳
- نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک / علی امیرریاحی ..... ۹۷



# تهران ۹۴۱۳

■ مهسا تکاپومنش بقایای

(اثر برگزیده)

از چشمی ماسک سیاه ضد گازش نگاهم می کند. بی توجه به اطراف از خیابان ولیعصر رد می شود. به طرف من می آید. ماسکش خرطوم کوتاه و مگس ماندی دارد. لباس سیاه و نایلونی ضد گاز شیمیایی اش با ماسکش جور است. بچه ها به هم نشان می دهند. سرها به سمتش برمی گردند. از سر راهش کنار می روند و راهی بین ما ایجاد می کنند. سرم را به علامت نفی تکان می دهم. جلوتر نیا. می ایستد. باد میان ما گردو خاک می کند. مدت هاست که همه در مقابل آلودگی های محیط واکنش شده اند. مدت هاست که کسی در تهران ماسک سیاه ضد گاز شیمیایی نمی زند.

آخرین بار ماسک سیاه ضد گاز شیمیایی را روی صورت بابا بزرگ دیده بودم. شاید شش ساله بودم؛ شاید هم کمتر. چشمان خاکستری و ابروهای سفید کلفتش را در خیال می بینم.

صدای بم و بلند فیلتر شده اش که از پشت ماسک چندان مفهوم نبود هنوز در گوشم می پیچد: «اجازه نمی دم کسی توی ژن هام دست ببرد؛ به خصوص ایران خودرو،

به هیچ بهانه‌ای.» سرفه حرفش را قطع کرد. «واکسن نمی‌زنم. آگه لازمه از سرطان بمیرم، از سرطان می‌میرم.» سیل سرفه‌هایش فرو نشست. نفس عمیق و خش‌داری کشید. از پشت ماسکش به چشمانم خیره شد. «هیچ وقت اجازه نده به سلیقه‌ی خودشون عوض کنن. خودت باش.» دستش را روی شانهم گذاشت و صمیمانه فشار داد.

پدر بزرگت دیوانه‌ست. دو پزشک با ماسک و اونیفورم سفید دست‌هایش را گرفتند و او را بردند، برای همیشه. تقلا نکرد. درجا خشک شده بودم. نگاهش هنوز تعقیب می‌کند.

دو پزشک با ماسک و اونیفورم سفید به طرف مرد نقاب‌دار می‌روند. نگاهم را تعقیب می‌کند. گلوله‌ی زردرنگی از دستش می‌افتد. پزشک‌ها می‌دوند. وارد صف تماشاگران می‌شود. با دختری برخورد می‌کند. دخترک جیغ می‌کشد. دست یکی از پزشک‌ها تا نزدیکی لباس نایلونی مرد نقاب‌دار پیش می‌رود. لمسش می‌کند. مرد نقاب‌دار دخترک را به سمت پزشک هل می‌دهد. چند نفر جلوی من می‌ایستند تا بهتر ببینند. مرد نقاب‌دار دور می‌شود؛ پزشک‌ها به دنبالش و مردم با فاصله به دنبال آن‌ها. همه در گردوغبار محلی محو می‌شوند. کاغذ گلوله‌شده‌ی زردرنگ در خیابان سرگردان است. مثل توپ فوتبال‌دستی بین پاهای عابران دریل می‌شود. همراه جمعیت به طرفش می‌روم. پایم را رویش می‌گذارم. به بهانه‌ی بستن بند کفشم خم می‌شوم و کاغذ را در جیبم می‌گذارم. اتوبوس خط واحد ولیعصر-چمران در ایستگاه می‌ایستد، اتوبوس کارگرهای نوبت صبح.

بابابزرگ می‌گفت: «پدر بزرگم ماشین داشت، یه پیکان. مال خودش بود. ساخت ایران خودرو. ایران خودرو سال‌ها پیش از تولید اسیلون‌ها و گاماهای زبون‌بسته ماشین تولید می‌کرد.»

همه می‌دانند فقط افراد خاص ماشین دارند؛ مثل دکتر خراسانی. همه می‌دانند ایران خودرو فقط سلول‌های بنیادی تولید می‌کند و اعضای حیاتی. پدر بزرگت دیوانه است.

وارد اتوبوس می‌شوم. راننده آستینم را می‌گیرد. نفسم را حبس می‌کنم.

نگاهی روی صفحه‌نمایش می‌اندازد: «نه! تو نه!»

آستینم را ول می‌کند. نفسم آزاد می‌شود. بدنم را ترک می‌کند. مسافر کناری‌ام را می‌گیرد. «خانوم، بفرماید بلیت تهیه کنید. اتوبوس بعدی چهار ساعت دیگه می‌رسه.»

مسافری که بلیت ندارد خانم دکتر خانسالار است، کارگر خط اپسیلون. مبلغی بیشتر از کرایه‌ی اتوبوس لای کاغذ می‌پیچد و به راننده می‌دهد: «یه بار دیگه چک کنید؛ فکر کنم اشتباه شده.»

راننده اسکناس‌ها را می‌گیرد. «برو تو» و دنبال شکار بعدی اعتبار بلیت‌های مسافران را روی صفحه‌نمایش بررسی می‌کند. فشار جمعیت مرا به وسط اتوبوس می‌برد. قبل از حرکت، میله‌ای را می‌چسبم. یک نفر از دست‌هایم آویزان می‌شود. یک نفر تنه می‌زند. یک نفر پایم را لگد می‌کند. صدایی جز اعلام نام ایستگاه‌ها آرامش کنسروگونه‌ی کارگرهای نوبت صبح ایران‌خودرو را به هم نمی‌زند. «توانیر»، «ونک»، «میرداماد»، «نیایش»، «پارک ملت»، «امانیه» و «ولنجک». بعد از پل پارک وی می‌ایستد. «نمایشگاه». قبل از اینکه راننده بتواند مرا بین درها گیر بیندازد بیرون می‌پریم.

صدایی آشنا پشت‌سرم فریاد می‌زند: «کمک! در رو باز کنید...»

«در رو برای هیچ کس باز نکن.» صدای بابابزرگ در گوشم می‌پیچد. در زیرزمین مخفی خانه‌ی مخروبه‌ای بودیم. ماسکش را برداشت. - باشه بابابزرگ.

چشمانش بیرون ماسک جوان‌تر بودند. ماسک سیاه دماغش، گونه‌هایش، دور چشم‌هایش، دور دهانش، همه را قرمز کرده بود. صدایش بدون ماسک صاف و قدرتمند بود. به‌سختی نفس می‌کشید.

- اینجا یه راز بین من و توست. به هیچ کس نباید چیزی درباره‌ش بگی.  
- باشه.

- هیچ وقت. می‌فهمی؟ هیچ وقت. حتی وقتی من دیگه نبودم.

نمی‌فهمیدم، ولی برای اینکه خوشحالش کنم گفتم: «باشه.»

کلید طلایی کوچکی را که از ریسمان تابیده‌ی چرمی سیاهی آویزان بود به گردنم انداخت. «کاش وقت داشتم و می‌تونستم صبر کنم تا بزرگ‌تر بشی. کاش وقت داشتم و برات توضیح می‌دادم. من رو ببخش.»

پیشانی‌ام را بوسید. چشمانش خیس بود. کاغذ زردرنگ مجاله‌ای در دستم گذاشت. چند عدد و حرف لاتین رویش نوشته بود. بعضی حروفش را می‌شناختم. کلید زیر نور چراغ می‌درخشید.

– مال منه؟

– هیچ وقت از خودت جدانش نکن. آدرس و کلید و رمز ورود اینجاست. یه روز به اینجا احتیاج پیدا می کنی، به یه اتاق امن، وقتی متوجه بشی.

– متوجه چی؟

«متوجه مشکل بزرگی که دنیای ساخت آدمها داره؛ اگه بشه به این اجنه و عفريت‌ها گفت آدم.» سرش را پایین انداخت. زیر لب ادامه داد: «با این همه تغییر، این همه مقاومت در مقابل طبیعت. واکسن! هه! به اسم واکسیناسیون رنگ چشم‌ها رو آبی می کنن. دماغ رو کوچیک می کنن. پوست رو روشن می کنن. همه‌ی این آدم‌های جدید عین همَن. دی‌ان‌ای یکسان دارن. دیگه کسی سرما نمی خوره. دیگه کسی سرطان نمی گیره. دیگه مرضی نیست. اون وقت اعضای حیاتی در سی و پنج سالگی یکی یکی از کار می افتن.» آهی کشید: «حالا ایران خودرو به جای تولید ماشین، قطعات یدکی بدن آدم تولید می کنه. هه! با همون کیفیت پایین ماشین‌هاش.» دستانش را گذاشت روی شانسه‌هایم: «آدم‌هایی مثل ما کم؛ آدم‌های معمولی، بدون تغییر ژنتیک، به قولی ارگانیک. وقتی به کمک احتیاج داشتی بیا اینجا.»

سرفه صدایش را برید. اتاق امن را بررسی کردم. چهار تا دیوار لخت؛ خالی خالی. پدر بزرگت دیوانه‌ست. کلید طلایی را در دستانم فشردم.

کلید طلایی با ریسمان چرمی کهنه و رنگ‌ورورفته‌اش مثل تسبیح میان انگشتانم می چرخد. حالا برای اجنه و عفريت‌ها کار می کنم، در خط تولید اپسیلون‌ها و گاما‌های زبان‌بسته، تولید اعضای حیاتی از سلول‌های بنیادی؛ مثل دکترهای دیگر.

نگهبان کارخانه‌ی ایران خودرو به گروه ما اجازه‌ی ورود می دهد. وارد اتاق بازرسی کارگرها می شویم.

چند نفر از هم‌راهنم پیچ می کنند: «... کبد می خواست. انگار بقالیه.» هرور خنده بلند می شود. «یک کیلو کبد تازه...»

خنده‌ی هماهنگی صدا را قطع می کند. صدای تینا کارگر خط اپسیلون است. از دستگاه اشعه‌ی ایکس عبور می کنیم.

تینا ادامه می دهد: «سراغ خانسالار رو گرفت. خانسالار تو بیمارستان دی هم کار می کنه. برنامه‌ی اتاق عمل رو تا یک ماه ریزبه‌ریز می دونه؛ از گروه خون مریض‌ها تا شانس زنده‌موندنشون. لیست انتظار پیوند رو هم داره...» سرش را بلند می کند و با

دقت به اطرافش سرک می‌کشد: «راستی خانسالار چی شد؟» جلوی صفحه‌ی حساس به عوامل شیمیایی می‌ایستیم. «توی اتوبوس کنار من بود.»  
زمزمه می‌کنم: «لای در گیر افتاد.»  
همه آه می‌کشند و سرشان را با همدردی تکان می‌دهند. به سمت دستگاه تشخیص عوامل بیولوژیک می‌رویم.

تینا می‌پرسد: «همه رو می‌ذاره لای در؟ یا فقط کسایی که نمایشگاه پیاده می‌شن؟»  
و ادامه می‌دهد: «چرا به این ایستگاه می‌گن نمایشگاه؟ ایران خودرو که نمایشگاه نداره!»  
صدایی جوابش را می‌دهد: «شاید قبلاً داشته.»  
همهمه‌ی دیگران بلند می‌شود:

– بیچاره خانسالار!

– من تا حالا لای در نمونده‌م، ولی دوستم دوبار مونده. هربار سه روز مرخصی گرفتم.  
– یه بار کیفم موند لای در؛ دیگه پشش نداد.  
– دوستم لای در موند و شکست...

ماسک و اونیفورم سرتاسری سفیدم را می‌پوشم. لباس‌هایم را در گنجه می‌گذارم، کنار عکس بابابزرگ. وارد اتاق بافر می‌شوم. در بسته می‌شود. صداها قطع می‌شوند. از تونل باد و دوش هوا عبور می‌کنم. در روبه‌رویم باز می‌شود و وارد اتاق تمیز تولید می‌شوم...  
...مثل وقتی که او وارد اتاق تمیز تولید شد. صدای آژیر بلند شد. سرم را از روی میکروسکوپ برداشتم. به سمت دکتر خراسانی، جراح و مدیر تولید دویدم. چاقوی بلند و براقش را بالای سرش نگه داشته بود. صدای جیغ و فریاد کارگرها بلند شد. عینک ماسکم بخار گرفته بود. در اتاق سفید، سایه‌ای را می‌دیدم که با جراح درگیر است. چاقو عمودی بالا و پایین می‌رفت. صدای جگر خراشی از گلوی جراح بیرون می‌آمد. نفس نفس می‌زدم. ماسک جراح روی زمین می‌چرخید. اونیفورم سفیدش پاره و قرمز بود. مثل لکه‌ی جوهر روی زمین پخش شده بود. مهاجم نشست کنار جسد بی‌روح جراح. خون تیره و غلیظی جاری بود. قصاب پر!

اگه موقع عمل احساساتی بشی، دستت می‌لرزه و هیچ‌وقت جراح نمی‌شی. چاقو که دستت گرفتی، قصابی.

کارگرهای خط به سمت در می‌دویدند. ماسکم را برداشتم. بوی مسمم‌کننده‌ی خون دماغم را سوزاند. هوای فشرده‌ای که از در نیمه‌باز فرار می‌کرد سیلی محکمی

به گوشم زد. سلول‌های اصلاح‌شده‌ی خط گاما آلوده شده بودند. دیگر قابل استفاده نبودند. اتاق سفید، لکه‌دار و کثیف و هولناک بود. مهاجم گریه می‌کرد. ضجه می‌زد. چادر سیاهی پوشیده بود. روپنده‌اش را برداشت. می‌شناختمش. مادر پسر فداکار بود، مادر علی.

مادر علی را روزی که به‌دنبال برانکار وارد بیمارستان دی شد دیدم. فریاد می‌کشید: «به دادم برسید. پسر، علی!» یک اتوبوس آدم به‌دنبالشان. پسری هفده‌ساله روی برانکار خوابیده بود. رنگش مثل گچ. ملحفه خیس و قرمز به تنش چسبیده بود. دکتر خراسانی جلو رفت. «چی شده مادر جان؟»

جمعیت با هم جواب دادند. صداها درهم و نامفهوم بود. سرپرستار اهالی اتوبوس را بیرون کرد: «ساکت. اینجا بیمارستانه. لطفاً برید بیرون.» و در را بست.

مادر دست‌به‌دامن جراح شد: «با چاقو زدنش.» دستی به موهای پسرش کشید: «پلیس دنبال‌شون بود. پریدن تو اتوبوس. اسلحه داشتن. همه‌ی اتوبوس رو تهدید می‌کردن. علی رفت جلوی یه دختره که اذیتش نکنن. ترسیده بود. خواست باهاشون صحبت کنه، ولی با چاقو زدنش.» گیج و خسته و گریان در کابوسش غرق بود: «با چاقو زدنش.»

خون زیادی از پسرک رفته بود. دکتر خانسالار وارد شد. ملحفه را کنار زد. زخم عمیقی سمت چپ شکم پسرک پدیدار شد.

سرپرستار ملحفه را روی پسرک کشید. «الآن عملش می‌کنیم. خانم دکتر خانسالار، آقای دکتر معتمدی رو برای بیهوشی خبر کنید.» با سر به من اشاره کرد: «کار آموزتون رو هم بیارید. اتاق عمل رو حاضر می‌کنم.»

خانم دکتر خانسالار با تعجب نگاهی به سرپرستار انداخت: «دکتر معتمدی؟» سرپرستار از بیمار خون گرفت. «بله عزیزم. عجله کن.» به بهیارها علامت داد بیمار را برای عمل آماده کنند و رفت تا نمونه را برای آزمایش خون ببرد. دکتر خانسالار گیج و نامطمئن به سمت اتاق استراحت پزشکان رفت.

جراح با نگاه خانم دکتر خانسالار را تعقیب کرد. سری تکان داد و مادر را به سمت در برد. «شما تو اتاق انتظار باشید. عمل که تموم شد دکتر خانسالار خبرتون می‌کنن.» تینا مرا از آن روز شوم بیرون می‌کشد: «خبری از دکتر خانسالار ندارید؟»



مدیر تولید جدید می‌گوید: «الآن با خانواده‌ش صحبت کردم. توی بیمارستانه.»  
نفس سنگین و یخ‌زده‌ام به‌سختی از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون می‌آید. قلبم در گوشم  
می‌زند. از جا بلند می‌شوم. مدیر تولید جدید به‌سمتم می‌آید. «خانم دکتر! رنگ‌تون  
بریده. حالتون خوبه؟»

صدایم می‌لرزد: «یک کمی ناخوشم. بقیه‌ی روز رو مرخصی می‌گیرم.»  
از اتاق بافر عبور می‌کنم. لباسم را عوض می‌کنم و به‌سمت دستشویی می‌روم.  
خنکی آبی که به صورتم می‌زنم آرامم می‌کند. خط‌چشم دور چشمانم را سیاه کرده. آه  
عمیقی می‌کشم. سعی می‌کنم با صابون و دستمال تمیزش کنم. لکه‌ها بیشتر می‌شوند.  
مثل داغ ننگ پرننگ و متورماند. فایده ندارد. لعنتی. قلبم تند می‌زند. نگاهی به اطراف  
می‌اندازم. کسی به‌جز من نیست. ناامید اشک‌هایم جاری می‌شوند. لعنتی.  
روی زمین می‌نشینم. کاغذ زرد گلوله‌شده را باز می‌کنم. در دستانم می‌لرزد. «اوستا  
بدوش. زن اوستا ندوش. گفتار پرا!»

گفتار اسم درستی برای من نیست. من مرده‌خور نیستم؛ فقط از لیست پیوند کسی  
رو که بیشتر به این اعضا احتیاج داره معرفی می‌کنم.  
در باز می‌شود و تینا وارد می‌شود. مرا روی زمین می‌بیند. می‌ایستد: «خبر رو شنیدی؟»  
کاغذ زرد را در مشتم گلوله می‌کنم. سرم را به دیوار تکیه می‌دهم.  
«راننده اتوبوس دیوانه لای در نگهش می‌داره. توی هم‌ت در رو باز می‌کنه.  
خانسالار از اتوبوس در حال حرکت می‌افته. یه کامیون از روش رد می‌شه.» نفس  
لرزانی می‌کشد. «می‌گن تمام بدنش له‌لورده شده. وحشتناکه...»

– وحشتناکه. تمام بدنش رو سوراخ‌سوراخ کردن.  
سرپرستار در آن روز شوم از من که با اون‌فورم مخصوص اتاق عمل گوشه‌ای  
ایستاده بودم پرسید: «اولین عملته؟»

سرم را به‌تأیید تکان دادم.

– خیلی چیزها یاد می‌گیری.

منظورش را نفهمیدم. باز سرم را تکان دادم. جلو رفتم. «زنده می‌مونه؟»

دستی به پشتم زد.

دکتر بیهوشی وارد شد. «همه‌چی روبه‌راهه؟»

سرپرستار مرا نگاه می‌کرد. «بله آقای دکتر.»

دکتر بیهوشی با چراغ قوه چشمان پسرک را نگاه کرد. سرُم را تنظیم کرد. «خوبه.»  
جراح وارد شد. دکتر خانسالار به دنبالش. «ضربه‌های چاقو عمیق‌ان، ولی به هیچ  
عضو حیاتی آسیب نزن.»

جراح سرش را تکان داد. نتایج آزمایش را با دقت نگاه کرد. «ارگانیکه؟»  
سرپرستار به سمت نتایج آزمایش رفت. «جل‌الخالق! هنوز آدمی هست که تغییر  
ژنتیکی نداشته باشه؟ اونم این‌قد جوون؟»  
خانسالار دوباره نتایج را بررسی کرد: «نشانی از سرطان یا بیماری مزمن دیگه‌ای  
هم نیست؛ یعنی...»

جراح پرید وسط حرف خانسالار: «یعنی تو این شهر زندگی می‌کنه و سالمه.  
فرمش کجاست؟ فرم پر کرده؟» رو به سرپرستار ادامه داد: «پیر از مادرش پرس  
اهل کجاست؛ کجا به دنیا اومده؛ کجا زندگی کرده. نه! صبر کن. پرس از آب شهری  
استفاده می‌کنن یا آب مقطر غنی شده. نه! صبر کن. پرس چی می‌خورن.»  
خانسالار حرف جراح را برید: «جواب این‌ها یک تحقیق دقیق و طولانی می‌خواد.  
اگر هم انجام بشه، یک نمونه هیچ‌چی رو ثابت نمی‌کنه.»

– خوب خانواده‌ش، اقوامش، هم‌محلله‌ای‌هاش، می‌تونیم همه رو آزمایش کنیم.  
فشار پایین بیمار روی مانیتور بالای سرش چشمک می‌زد. سعی کردم توجه جراح  
را به موقعیت و خیم بیمار جلب کنم: «ضربان چهل و پنج تا در دقیقه.»  
متخصص بیهوشی نتایج آزمایش را از دست دکتر خانسالار گرفت: «گفتی  
اعضای حیاتی سالمن؟ ما برای تحقیق اینجا نیومدیم.» به هر دو نگاه کرد. خانسالار  
قرمز شد.

جراح سرش را پایین انداخت. زیر لب گفت: «این مورد خاص برای تحقیق  
مناسب‌تره تا پیوند. می‌تونیم یه مقاله‌ی فوق‌العاده ازش دربیاریم. اگه دلیل جهش  
طبیعی ژنتیکی رو پیدا کنیم، شاید نوبل هم بگیریم.»

«باید بهش خون تزریق کنیم.» کسی به من نگاه نمی‌کرد. از سرپرستار پرسیدم:  
«خون سازگار با این بیمار داریم؟ مادرش می‌تونه بهش خون بده؟»  
متخصص بیهوشی به سمت بیمار آمد: «خیلی وقت نداریم. تا اعضا سالمن باید برای  
اهدا آماده بشن.»

فریاد کشیدم: «ولی بیمار حالش خوب می‌شه!»

جراح با انگشت اشاره روی نتایج آزمایش زد: «نمی‌تونی همین‌طوری حکم مرگش رو صادر کنی. شنیدی چی گفتم؟ نجات بشریت؟»

متخصص بیهوشی پوزخندی زد: «به فکر نجات خودت باش دکتر. به فکر خانواده‌ت و خونه‌ت و ماشینت. به فکر امکاناتت. یادت نره همیشه نمی‌تونم جلوی طلبکارها تو بگیرم.» و با ابروهای درهم کشیده نگاهی به دکتر خانسالار انداخت: «خانم دکتر، لطفاً با نفرات اول لیست تون تماس بگیرید. بگید سریع برای پیوند حاضر بشن.»

فریاد کشیدم: «شما حتی نگاهش نکردین! فقط هفده سالشه...» و سوزشی در بازویم احساس کردم. سرپرستار چیزی به من تزریق کرد. تمام بدنم سست شد.

– ششش! طوری نیست. اضطراب و فشار اولین عمل برای همه قابل تحمل نیست. و مرا به سمت صندلی گوشه‌ی اتاق عمل برد. نفس نفس می‌زدم. زبانم راه گلویم را بست. صداها درهم آمیخته بودند. پژواک صدای دکتر بیهوشی جمجمه‌ام را پر کرده بود: «می‌تونیم مثل اروپایی‌ها بریم توی پایگاه‌های فضایی زندگی کنیم. می‌تونیم از این خراب‌شده بریم بیرون...» بدنم حرکت نمی‌کرد. همه‌جا تاریک شد...

همه‌جا تاریک است. در را پشت‌سرم قفل می‌کنم. رمز را وارد می‌کنم. حروف و اعداد بی‌معنی. کلید طلایی را در جیبم می‌گذارم. چراغ‌قوه را روشن می‌کنم. روی مبل راحتی بابابزرگ می‌نشینم. سرم را تکیه می‌دهم و مبل را تاب می‌دهم. نور چراغ‌قوه روی دیوار بالا و پایین می‌رود.

– می‌دونستم اینجا پیدات می‌کنم.  
صندلی می‌ایستد. نور روی دیوار بین زمین و سقف معلق می‌ماند. جلو می‌آید.  
نقابش را برمی‌دارد.

– چه طوری اومدی تو؟

کلید طلایی‌اش را نشانم می‌دهد.

– از کجا آوردیش؟

«همونی که به بابابزرگ تو کلید داد به بابابزرگ من هم داد.» دستش را بین چراغ‌قوه و چشمش حائل می‌کند. چراغ‌قوه را روی میز می‌گذارم. سقف را روشن می‌کند. آرامش و تاریکی اتاق امن زبانم را باز می‌کند: «راننده‌ی دیوانه راننده‌ی همون اتوبوس بود، نه؟ اتوبوسی که برادرت اون روز توش بود.»

جوابی نمی‌دهد.

- مرگ گفتار تصادفی نبود. راننده‌ی اتوبوس هم دیوانه نبود.

نگاهش نمی‌کنم. سؤال نیست. جواب نیست. معلومات است.

- خانسالار تصادف کرد و راننده‌ی اتوبوس هم مثل مادرم توی آسایشگاهه.

روی صندلی می‌نشیند. نقابش را کنار چراغ‌قوه می‌گذارد. تکیه می‌دهد.

- متأسفم.

- تقصیر تو نبود.

«من اونجا بودم.» نفس عمیقی می‌کشم: «اگه این‌قدر ساده نبودم، می‌تونستم یه جوری جلوشون رو بگیرم.» چشم‌هایم را می‌بندم. صورت جوان و رنگ‌پریده‌ی علی همه‌جا همراهم است. «من باید بهتر از این عمل می‌کردم. کارهایی که می‌تونستم بکنم، حرف‌هایی که می‌تونستم بزنم... هرروز یه سناریوی جدید رو امتحان می‌کنم.»

صندلی زیر بدن ناآرامش جیرجیر می‌کند. «بعدش کار درست رو کردی. به ما

خبر دادی.»

- از من چی می‌خوای؟

«متخصص بیهوشی بو برده. بلیت گرفته و فردا شب از اینجا می‌ره. خیلی وقت نداریم. زودتر می‌رم سراغش.» سرد و بی‌روح به چشم‌هایم خیره می‌شود. «برنامه‌ی سرپرستار رو هم باید زودتر اجرا کنی.»

- متوجه منظورت نمی‌شم.

«متوجه منظورتون نمی‌شم. فقط چند تا چاقو خورده بود. چه‌طور موقع عمل مرد؟» اولین بار بود که می‌دیدمش، همان روز کذایی. هنوز نقاب نداشت. دست مادرش را گرفته بود. «اصلاً برای چی عملش کردین؟ دو تا زخم رو باید بخیه می‌زدین!» چشمانش قرمز بود. خیس نبود. از چشمان مادرش ولی رودخانه‌ای جاری بود. عقب و جلو می‌رفت و تکرار می‌کرد: «علی! علی! علی!»

سرپرستار قانع‌کننده‌ترین لحنش را به کار گرفت: «زخم‌های برادرتون خیلی عمیق بودن. اعضای حیاتی آسیب دیده بودن.»

کنار سرپرستار ایستاده بودم. زبانم مانند تکه‌ای گوشت قربانی دردهانم سنگینی می‌کرد. سرم مانند بادکنک پر از آبی روی گردنم به چپ و راست می‌رفت. شقیقه‌هایم

تیر می کشید. پاهایم سست و بی حال زیر خاطره‌ی هولناک اتفاقات اتاق عمل می لرزید. به من نگاه کرد.

سرپرستار گفت: «موقع عمل غش کرد. هنوز اثر شوک عمل از بین نرفته» و مرا به سمت اتاق استراحت پزشکی‌ها راهنمایی کرد. نگاهش پشت گردنم را می سوزاند. زبانم تکان نمی خورد. «یک راه بیشتر نداری.» مرا روی صندلی نشانده. «اتفاقاتی که افتاده رو می پذیری. یک مقدار پول به حسابت حواله می شه. همدست ما خواهی بود. اگه حرفی بزنی اولین کسی که محکوم می شه خودتی.» به سمت در رفت. «یک ماه مرخصی اجباری داری. سعی کن همه چی رو فراموش کنی.»

- همه چی رو فراموش کردی؟

در این مدت کوتاه چه قدر پیر شده! نقابش را از کنار چراغ قوه برمی دارد.

- نه. هیچ چی رو فراموش نکردم؛ نه برادرت، نه مادرت، ولی بعدش چی؟

- بعدی وجود نداره. همه چی امشب تموم می شه.

هرچه دنیا به آخر نزدیک تر می شود، هرچه علم از دنیاهاى دیگر فاصله می گیرد، نیاز و اشتیاق من به وجود دنیایی بعد از این بیشتر می شود، دنیایی به جز این دنیای قشنگ و نو. سعی می کنم در تاریکی صورتش را ببینم.

- ولی چه فایده‌ای داره؟ اون‌ها که متوجه اشتباه‌شون نمی‌شن. جای خالی‌شون مثل

قارچ پر می شه. یه قصاب دیگه، یک گفتار دیگه، یک قاضی دیگه، یک سرآشپز دیگه. یک قربانی دیگه. هیچ چی عوض نمی شه.

صندلی همچنان زیر بدن ناآرامش ناله می کند. «مجبور نیستی این کار رو بکنی.

چند نفر دیگه هستن.» بلند می شود.

کس دیگری نیست. قبل از اینکه به در برسد فریاد می زنم: «من این کار رو

می کنم، ولی می خوام مطمئن باشم این بهترین راهه.»

چشمانش را تنگ می کند. «به من شک داری؟»

«نه! ولی باید یه راه دیگه هم باشه.» به صورت جوان و خوش قیافه اش نگاه می کنم.

«بدون اینکه بمیریم؛ بدون اینکه بکشیم؛ راهی به جز نابودی.»

- راه دیگه‌ای وجود نداره.

- قتل هیچ وقت تنها راه نیست.

- این قتل نیست.

– مقابله به مثل، انتقام، سزای عمل، این‌ها فقط اسم‌های دیگه‌ای برای قتلن.  
به میز نزدیک می‌شود. صورتش با چراغ‌قوه روشن می‌شود. «می‌خوای بذارم برن؟ ببخشم‌شون؟ طرف دیگه صورت‌م رو جلو ببرم؟ دشمنم رو دوست بذارم؟» عقب می‌رود. «من آدمم، یه آدم ساده. خطاکار و احساساتی و فانی. یه خشمی توی دلم می‌جوشه. قل‌قل می‌کنه. وجودم رو آتیش می‌زنه. تشنه‌ی عدالت‌م. اگه لازمه به‌خاطرش می‌میرم.»

می‌خوام زنده بمونیم.

بابابزرگ می‌گفت: «وقتی پیش آدم‌های شبیه خودت هستی، زندگی معنی پیدا می‌کنه. بخشش، گذشت، محبت، عشق. همه تو دلت می‌جوشن.»  
پدر بزرگت دیوانه‌ست. چیزی نمی‌گویم. فایده‌ای ندارد. نمی‌خواهد بفهمد. نمی‌تواند بفهمد. خشم تمام درها را بسته. وقتی می‌فهمد که خیلی دیر شده. همین حالا هم خیلی دیر شده.

می‌پرسم: «نقشه چیه؟»

می‌نشیند. شیشه‌ی کوچکی روی میز می‌گذارد. سرش را بین دست‌هایش می‌برد.  
«تو خط تولید، موقع استراحت این رو بریز توی آب سرپرستار. یه لیوان مخصوص داره که فقط از همون آب می‌خوره. آب رو هم با خودش میاره.»  
سکوت سنگینی است.

– می‌خوای امشب برم خونه‌ش و این رو بریزم توی چایش؟

«هیچ‌چی از عادت‌های توی خونه‌ش نمی‌دونیم. این جور آدم‌ها معمولاً توی خونه طور دیگه‌ای‌ان. اگه بچه‌هاش چای رو بخورن؟ یا همسرش؟ خیلی خطرناکه.» سرش را بلند می‌کند. «چاره‌ای نیست. باید طبق برنامه‌ی قبلی پیش ببریم. باید تا فردا صبر کنی.»

بچه‌ها و همسرش، آن‌ها که از نتیجه‌ی تجارت اعضای بدن قربانی‌ها سود می‌برند، آدم‌های خوبی هستند؟ حالا که تبر جلا در دست دارم، نباید همه را به سزای اعمال‌شان برسانم؟ آن‌ها که می‌کشند و شرکاشان؟ مگر گناه مادر را به حساب فرزندانش، نوه‌هایش و نسل سوم و چهارمش نمی‌نویسند؟ یا این فقط درباره‌ی پدرها صادق است؟

– تو چی؟ چی کار می‌کنی؟

– متخصص بیهوشی مجرده. مدتی تحت نظر دارمش. امشب کار رو تموم می‌کنم. یه جوری خبرت می‌کنم.

«...خبر رو شنیدی؟» سرپرستار لیوان مخصوصش را برمی‌دارد. چند قطره‌ی بیرنگ ته لیوانش را نمی‌بیند. بطری آبی از کیفش درمی‌آورد و لیوانش را پر می‌کند. خبر را شنیده‌ام. خبرم کرد. کاغذی زردرنگ و مچاله در جیبم است، کاغذی که پسر بچه‌ای با چشم‌ها و موهای مشکی، با دماغ بزرگ و لبخندی ساده و انسانی در دستم گذاشت. آخرین پیغام مرد نقاب‌دار فقط این کاغذ نبود. پیغام‌آورش امید به آینده بود، آینده‌ای بدون من. دستم را در جیبم فرو می‌برم و لمسش می‌کنم. چشمانم را روی اشک‌هایم می‌بندم و متنش جلوی چشمم ظاهر می‌شود. «تاپ‌تاپ خمیر. شیشه پر پنیر. رفتم در دادگاه دیدن قاضی. دیدم مگس‌ها می‌گن جلز وولز! جلز وولز!»

قضاوت نیست. من بی‌گناهی رو محکوم به مرگ نمی‌کنم. من فقط با فشار چند تا اهرم انتخاب رو برای بقیه راحت‌تر می‌کنم.

سرپرستار لیوانی پر در دست به میز تکیه می‌دهد. «دکتر معتمدی از سقف بنت‌هاوشش توی برج کوه نور حلق‌آویز شده.» آتش را می‌نوشد. سرآشپز پر! با خودش می‌گوید: «خراسانی، خانسالار و حالا معتمدی. همه‌شون اون روز اونجا بودن.» انگار برای اولین بار مرا می‌بیند. نفس‌نفس می‌زند. انگشت اشاره‌اش را به سمت من می‌گیرد. «تو هم بودی. تو کارآموز بودی؟»

سرآشپز کارها رو تقسیم می‌کنه و بی‌اینکه دستور پخت رو لو بده، می‌ذاره آتش رو آشپزها بپزن. کار رو دیگران می‌کنن، ولی به‌روش من.

